

# رقصنده با تاریکی

(۱)

آنیتا سالاریان

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سالاریان، آینتا
عنوان و نام پدیدآور	: رقصنده با تاریکی / آینتا سالاریان .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۱۵۵۳ ص.
شابک جلد اول	: 978-964-193-678-7
شابک جلد دوم	: 978-964-193-679-4
شابک جلد دوره	: 978-964-193-680-0
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### رقصنده با تاریکی

#### آینتا سالاریان

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

## «فصل اول»

یاشار شاکی شده و گفته بود حالش از خرخوانی‌های ما بد شده و من هم بیشتر از این نمی‌توانستم با او موافق باشم. هیچ انتظار نداشتم واحدهای درسی‌ام این‌طور کمرشکن باشند. امتحان درس مدل‌سازی مولکولی به یک کابوس تبدیل شده بود و سؤال‌های یادگیری ماشین در ذهن خسته‌ام هنوز به پایان نرسیده بود. حتی سیزن آخر سریال گیم‌آف‌ترونز که برای شستن خاطرات گند امتحانات کنارش گذاشته بودم هم نتوانسته بود کاملاً حالم را جا بیاورد. از همه بدتر اینکه بلافاصله بعد از تمام شدن امتحان‌ها آواری از کارهای پایان‌نامه‌ای سرم خراب شده بود که به زحمت سر و سامانشان داده بودم. وقتی یاشار گفت یک مهمانی برویم و خستگی درکنیم همه موافقت کردیم.

مهمانی به مناسبت تولد فرنوش بود، اما نه نگفتم، چرا که حالم از درس و کتاب بد شده بود، احتیاج به استراحت داشتم و البته مهمانی‌های فرنوش حرف نداشت! از طرف دیگر یاشار خیلی تعریف دوست‌پسر جدید فرنوش را می‌کرد... از تیپش، اخلاقش، وضع مالی‌اش می‌گفت و خیلی دوست داشتم بدانم فرنوش از بین صف طویل پسرهایی که برایش سینه چاک می‌کردند چه کسی را انتخاب کرده.

لباس‌هایم را روی تخت پخش کرده بودم. دلم با آن پیراهن یقه دلبری کرم‌رنگ بود اما لباس خیلی چسبان بود و هیچ لزومی نداشت همه متوجه شوند وزن نزدیک به هشتاد کیلوی من در پایین‌تنه‌ام متمرکز شده! پیراهن آبی نفتی‌ام روی کمر گشاد می‌شد و می‌توانست برای این مهمانی مناسب باشد اما

قبلاً لباس را در یک دوره‌می دخترانه پوشیده و عکس‌هایش را هم در اینستاگرام به اشتراک گذاشته بودم. مهمانی‌ها موقعیت خوبی بودند برای گرفتن عکس‌های شیک و اصلاً قصد نداشتم در این عکس‌ها با لباس تکراری ظاهر شوم. شاید یکی از همین عکس‌ها جذاب از آب درمی‌آمد و محمد راضی می‌شد که بعد از سه سال انتظار یکی از عکس‌هایم را لایک کند.

البته سال پیش یکی از عکس‌هایم را سهواً لایک کرده بود... عکسی در خانه و موزه مقدم که یاشار از فاصله‌ی دوری از من انداخته بود و خب محمد قطعاً از آن فاصله، حجم و اندازهم را ندیده و عکس را لایک کرده بود.

بعد از آن به مدت یک سال گند قضیه را با عکس گرفتن با آثار تاریخی و خانه‌های قدیمی درآوردم. از دور، از نزدیک... اما محمد دیگر قصد نداشت افتخار بدهد و عکس‌هایم را ببیند. با دلی گرفته فکر کردم که بعضی شب‌ها قبل از خواب روی تختش دمر می‌خوابد، در تاریکی موبایلش را جلوی صورتش می‌گیرد، با بی‌حوصلگی لیست هشتصد نفره‌ی دنبال‌کننده‌هایش را بالا و پایین می‌کند و وقتی از روی اسامی رد می‌شود از خودش می‌پرسد "این دیگه کیه توی لیست من؟"

اما هنوز امید داشتم! از عکس گرفتن گذشته، محمد دوست فرنوش بود و گاهی به مهمانی‌هایش می‌آمد. پس یک‌بار دیگر با وسواس لباس‌هایم را زیر و رو کردم. اگر قرار بود محمد آنجا باشد باید سنگ تمام می‌گذاشتم!

پیراهنی مشکی با آستین‌های کوتاه را انتخاب کردم که پشتش کاملاً باز بود... جای نگرانی نبود! موهای بلند و پرپشت قهوه‌ای تیره‌ام با آن آمبره کاراملی‌اش کاملاً پشت لباس را می‌پوشاند. با یک کفش پاشنه ده سانتی قرمز، تیپ قابل قبولی پیدا می‌کردم.

مشغول تعویض لباس شدم که ناگهان در اتاق باز شد و صدای آرمین گوشم را پر کرد:

— عوضی! هنوز حاضر نشدی که!

جیغ بلندی کشیدم. تی شرت را سریع تنم کردم و موهای بلندم را از صورتم کنار زدم. صدای فریاد راحیل از حال به گوشم رسید:

— شراره! آروم! همسایه‌ها می‌شنون... دهنمون سرویس می‌شه.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و بی‌اختیار برای لحظه‌ای گوش ایستادم. انگار هر لحظه ممکن بود صدای مارش همسایه‌ها به سمت در ورودی خانه را بشنوم. نگاهم را به آرمین دادم که هنوز در قاب در ایستاده و دستش را به دستگیره بند کرده بود. قد بلند و چهارشانه بود و با اینکه راحیل همیشه سربره سرش می‌گذاشت و می‌گفت کمی شکم دارد، ایرادی در ظاهرش نمی‌دیدم. موهای مشکی‌اش را خیلی مرتب بالا زده و ته‌ریشش را سروسامانی داده بود. صدایم را پایین آوردم و با عصبانیت گفتم:

— چرا یهو می‌پری تو اتاق؟ بیرون!

در را با وجود مقاومت‌هایش با صدای بلندی بستم. راحیل بار دیگر فریاد کشید. گاهی از خودم می‌پرسیدم واقعاً تذکرات راحیل بلندتر از سروصداهای من نیست؟!

رسیدن آرمین دستپاچه‌ام کرد. چیزی نمی‌گذشت که یاشار هم سر می‌رسید واقعاً دلم نمی‌خواست پسرها پا به خانه‌مان بگذارند و همسایه‌ها را مشکوک کنند. چشم همسایه‌ها به ما دو دختر دانشجوی مجرد بود. سریع ماتتو و شالم را برداشتم و درحالی‌که هنوز نتوانسته بودم به درستی تعادل‌م را با آن کفش‌ها حفظ کنم، از اتاقم بیرون زدم. بعد از ماه‌ها کفش اسپرت پوشیدن، حالا پاشنه‌های بلند،

عذاب آور و ناراحت به نظر می رسیدند.

وارد حال کوچک خانه مان شدم و نگاهی به آرمین کردم که در سکوت و با لب‌هایی که به هم می فشرد مشغول بازی با ایکس باکس بود. راحیل موفق شده بود مثل یک پسر بچه او را با بازی کال آف دیوتی ساکت کند. آرمین که متوجه حضورم شده بود بی آنکه چشم از صفحه تلویزیون بردارد، گفت:

— هر دختری که من باش بیرون می رم غر لباس نداشتن می زنه... تخت شری رو که دیدم متوجه شدم دقیقاً منظور دخترا از لباس نداشتن چیه!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

— اون دو تا تیکه لباس رو می گی؟ همونا رو هم یه ماه داشتم مقاله می نوشتم تا پول خریدش رو دربیارم!

جوابم را نداد چون در موقعیت حساسی گرفتار شده بود! به عنوان یک اسنایپر بال‌های هلیکوپتری را ناقص کرده بود که حالا مستقیم به سمتش سقوط می کرد. در همین موقع راحیل تلویزیون را خاموش کرد و به اعتراض آرمین توجهی نشان نداد. نگاه تحسین آمیزی به راحیل کردم. پاشنه‌ی کفش‌هایش تخت اما قدش تنها کمی از آرمین کوتاه تر بود. برخلاف من بسیار خوش‌هیكل بود و قد و بالایش تمام نگاه‌ها را متوجه خودش می کرد. صورت سبزه و بینی عقابی داشت و با آرایش کردن میانه‌ای نداشت. اما با وجود هیكل خویش، کم حرفی مرموزش و کم‌محل‌اش به پسرها محبوبیت چندانی نداشت. موهای سیاه کوتاه و تیپ‌های اسپرتش ظاهراً برای پسرها جذابیتی ایجاد نمی کرد.

سال اول دانشگاه فکر می کردم از آن دخترهای بچه مثبت است ولی خیلی زود فهمیدم اتفاقاً با یک نیم‌نگاه تمام پسرهای خوش تیپ را شناسایی می کند. طولی نکشید که فهمیدم اعتماد به نفس ضعیفی در مقابل پسرهایی که به او علاقه

نشان می دهند دارد. این پا و آن پا شدنش و موبایلش که به سرعت از دستی به دست دیگر می داد عصبی شدنش را فریاد می زد. نمی دانستم این اعتماد به نفسی که ناگهان فروکش می کرد از کجا می آمد! او هم نمی دانست اصرارهای من برای محافظت کردن از او در برابر پسرها برای چیست... هنوز خیلی چیزها بود که در مورد هم نمی دانستیم.

آرمین هنوز بی خیال مبحث لباس نشده بود:

— چه گیریه این دخترها به لباس دارن؟ دیشب به این دختره گفتم، امشب یه چیز خوشگل بپوش، می گه برام بخر! فکر کن! قرار دوم بهت بگه برام لباس بخر. راحیل در ورودی را باز کرد. آرمین خواست بحث را ادامه بدهد که راحیل محکم به شانه‌اش زد و من هم بازویش را نیشگون گرفتم. هر دو هم‌زمان دست‌هایمان را روی بینی فشردیم و پاورچین پاورچین سمت آسانسور رفتیم.

پایمان که به کوچه رسید، قدم تند کردیم و به سرعت سمت انتهای کوچه و ۲۰۶ سفید یاشار رفتیم. دعوای همیشگی آرمین و راحیل برای جلو نشستن بالا گرفت. آرمین با صدای بلندی اعتراض می کرد که پاهایش بلند است و پشت ماشین اذیت می شود و راحیل هم می گفت پاهایش کوتاه تر از آرمین نیست.

لبخندی تحسین آمیز به راحیل زدم که روی دخترها را با قد بلندش سفید می کرد و بی هیچ حرفی پشت ماشین نشستیم. مشغول جابه‌جا شدن روی صندلی بودم که یاشار تیکه‌اش را به وزنم انداخت:

— یا خدا! جابه‌جا که می شی کل ماشین می ره بالا و می آد پایین!

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. عاقبت آرمین رضایت داد که عقب بنشیند و راه افتادیم. آینه جیبی ام را از کیفم بیرون کشیدم تا آرایشم را چک کنم. هوا گرم بود و باد کولر ماشین خیلی به من نمی خورد. هیچ دلم نمی خواست با صورت

عرق کرده و موهایی که دورگردنم وز کرده بود با محمد سلام و احوال پرسی کنم. صورت سفید و تپلم هنوز تمیز و مرتب به نظر می‌رسید. اول از همه رژ قرمز را چک و با وسواس دور لبم را تمیز کردم. رژگونه‌ام سرچایش بود و هنوز مورد هجوم دست‌های راحیل، آرمین و یاشار که مرتب لبم را می‌کشیدند قرار نگرفته بود. از جایی که هر وقت خط چشم می‌کشیدم همه‌جا را به جز چشمم سیاه می‌کردم به زدن ریمل رضایت داده بودم. خدا را شکر مژه‌های پرپشت و بلندی داشتم که به چشم‌های قهوه‌ای‌رنگ کشیده‌ام جلوه می‌داد و این بزرگ‌ترین خوش‌شانسی‌ام به حساب می‌آمد، چرا که با آن استعداد ناچیزم در آرایش کردن ممکن بود به شدت به مشکل بربخورم. ابروهای قهوه‌ای روشنم را با اولین حقوق کاری‌ام هاشور زده بودم... حقوقی که از نوشتن پروپوزال یکی از دانشجوهای ارشد گرفته بودم و یکی از بهترین تصمیمات عمرم بود. انگشت‌هایم روی صفحه‌ی گوشی سریع و ماهرانه حرکت می‌کرد، روی کیبورد می‌رقصید اما به صورتم که می‌رسید انگار به کلی فلج می‌شد!

واکنش استاد تربیت‌بدنی مان را وقتی برای اولین بار صورتم را با آن ابروها دید فراموش نمی‌کنم. گفته بود خیلی دختر نازی هستی؛ که احتمالاً هر دختری از شنیدنش ذوق می‌کند... اما ادامه داده بود حیف دختری به نازی تو نیست که این‌طور تپلی... که احتمالاً هیچ دختری از شنیدنش استقبال نمی‌کند!

قصد خاصی نداشت. می‌خواست تشویق کند که وزنم را متعادل نگه دارم. خدا را شکر دیگر استادم نبود که ببیند بعد از کنکور کارشناسی ارشد به وزنم اضافه شده!

نگرانی‌های راحیل شروع شده بود:

— حالا مطمئنی عیبی نداره که ما رو هم با خودت ببری؟ آخه فرنوش که ما

رو دعوت نکرده بود!

یاشار دنده را عوض کرد و گفت:

— چرا اتفاقاً... بهم گفت به دوستان هم بگو!

راحیل که در آستانه‌ی فوران نگرانی‌ها و اضطراب‌های همیشگی‌اش به نظر می‌رسید، گفت:

— خب به خودمون که نگفته! شاید همین‌طوری تعارف زده!

یاشار سرش را به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد و گفت:

— من رفیق خودمو می‌شناسم! تعارف الکی نبود!

بی‌اختیار پوزخندی زدم. راحیل سمتم چرخید و نگاهی معنی‌دار به هم کردیم. یاشار با چه افتخاری از رفاقتش با فرنوش می‌گفت! تمامشان همین بودند... تمام پسرهایمان... با افتخار از این می‌گفتند که کیف فرنوش را حمل کرده بودند، برایش از بوفه چای خریده یا جزوه‌شان را به او قرض داده بودند. راحیل همیشه می‌گفت دلم می‌خواهد وسط دانشکده بایستم و فریاد بزنم که به جز فرنوش دخترهای دیگری هم در دانشکده هستند! چرا همه روی همین یک دختر تمرکز کرده بودند؟ فرنوش در نهایت می‌توانست به یک نفر از این پسرها برسد.

حالا که بعد از مدت‌ها فرنوش با کسی دوست شده بود دیدن قیافه‌ی این پسرها دیدن داشت. خودم را روی صندلی، جلو کشیدم و پرسیدم:

— با کی دوست شده؟ از بچه‌های دانشگاه که نیست؟!

راحیل با بدجنسی دنباله‌ی حرفم را گرفت:

— نه بابا! آخه یه دختری مثل اون می‌آد با پسرهای عتیقه‌ی ما دوست

می‌شه؟

فریاد اعتراض آرمین بلند شد اما یاشار لبخندی شیطنت‌آمیز زد و گفت:

— حالا الان می‌ریم خونه‌ش و می‌بینید. بذارین بهتون بگم که اصلاً برام مهم نیست که فرنوش جدی دعوتتون کرده، تعارف الکی بوده یا هر چیز دیگه‌ای. یه همچین مهمونی یه بار تو زندگیمون پیش می‌آد. حالا خودتون می‌بینید! فرنوش اگه با این بابا ازدواج کنه دیگه هیچ‌کدوممون رو نگاه نمی‌کنه! همین یه فرصت رو داریم!

— پس جدی‌ان؟ از بچه‌های خودمون نیست؟ از فارغ‌التحصیل‌هامونه؟

یاشار خواست جواب بدهد که آرمین بلافاصله پرسید:

— ممکنه تو یکی از مهمونی‌ها دیده باشی‌مش؟ توی مهمونی‌های خود

فرنوش نبوده؟

یاشار دهان باز کرد تا جواب بدهد که راحیل اجازه نداد:

— کجا آشنا شدن؟ نمی‌دونی؟

یاشار یک‌بار دیگر تلاش کرد جواب بدهد که آرمین پرسید:

— اسمش چیه؟ اسمشو شنیدیم؟

یاشار دستش را برای متوقف کردنشان بالا آورد و گفت:

— مهلت بدین بابا!...

دنده را با صدای گوش‌خراشی عوض کرد و ادامه داد:

— اسمش کیارشه... کیارش شمس!

یک لحظه در ماشین سکوت برقرار شد. سکوت که نه... هنوز صدای آهنگ

به گوش می‌رسید اما انگار همگی به فکر فرو رفته و مشغول زیر و رو کردن

لیست اسامی پسرانی که می‌شناختیم شده بودیم. لیست بلندبالای بچه‌های

دانشکده... دانشگاه... فارغ‌التحصیل‌ها... کسانی که فقط در مهمانی‌ها دیده

بودیم... اسامی که در اینستاگرام به آن برخورده بودیم... کیارش می‌شناختم اما

شمس نه... اولین نفری بودم که به حرف آمدم:

— نمی‌شناسم... کی هست؟

آرمین که ظاهراً هنوز در ذهنش مشغول جستجو بود، پرسید:

— از بچه‌های دکتراست؟ فارغ؟

راحیل با خنده گفت:

— نه اگه دکتر بود که شراره می‌شناخت!

و چرخید و چشمکی به من زد. با اخم و تخم لب زدم:

— کوفت!

یاشار نگاهش را از صف ماشین‌های متوقف شده پشت چراغ‌قرمز گرفت و

به راحیل داد. گیج و یخ پرسید:

— چطور مگه؟

پلک‌هایم را به هم فشردم. الان شروع می‌کردند! آرمین با صدایی بلند گفت:

— محمد رو می‌گه دیگه!

یاشار با کف دست محکم به پیشانی‌اش کوبید. با سبز شدن چراغ سریع

دستش را پایین انداخت و فرمان را چسبید.

— تو هنوز این محمد رو ول نکردی؟ آخه چی داره مرتیکه؟ قیافه‌ش که

معمولیه... سرشم که به کار خودشه و باکسی نمی‌جوشه...

آرمین وسط حرفش پرید:

— پولداره!

لحن یاشار یک دفعه عوض شد:

— آهان! راست می‌گی خب! هیچی دیگه... فهمیدم برای چی خوشت می‌آد.

من که اصلاً با موضوع محمد شوخی نداشتم و خوشم نمی‌آمد که کسی در این مورد سر به سرم بگذارد، اعتراض کردم و گفتم:

– قبول دارم زندگی و سوسه برانگیز و چشم‌گیری داره... این سفر و اون سفر و اونم چه سفرایی. قبول دارم خونه و ماشین خوبی داره ولی دلیلش این چیزا نیست. برای اینکه واقعاً پسر خوبیه... برخلاف این رفیقش فرنوش، مغرور نیست و خودشو گم نکرده. با همه سلام و علیک و بگو بخندش رو داره ولی فاصله‌ش رو هم حفظ می‌کنه. تمام این مدت که تو دانشکده این همه به خاطر همکلاسی‌ها، پشت سر هم زدن‌ها و شایعه‌ها اذیت می‌شدیم سرش به کار خودش بود... حالا قبول دارم که یه کم زیادی تو دنیای خودشه ولی خب واقعاً آدم خوبیه.

آرمین که نمی‌توانست خنده‌اش را جمع کند، گفت:

– همه‌ی اینا رو از اینستاگرامش فهمیدی؟

با حرارت بیشتری سرم را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم.

– آره حتی از اینستاگرامش هم معلومه. ابایی نداره بگه مهمونی پایین شهر هم می‌ره... برخلاف فرنوش ما رو با عکسای لاکچریش خفه نکرده... این طور نبوده که هیچ وقت ماها رو آدم حساب نکنه چون وضع مالیمون در سطحش نیست. ضمن اینکه خارج اینستاگرام هم می‌شناسمش... اوایل که پرپوزال دکتراش رو نوشتیم، چند ماه پیش هم که برای مقاله‌ش کمکش کردم.

آرمین با لحنی تمسخرآمیز گفت:

– و عشق آغاز شد...

با مشت به بازویش کوبیدم که باعث شد به خنده بیفتد.

– عشق چیه بابا؟ یه کراشه... از کراشی که شما دو نفر و بقیه‌ی پسرهامون

روی فرنوش دارین مسخره‌تر نیست!

راحیل زد زیر خنده... آرمین و یاشار چیزی نگفتند چون خیلی خوب می‌دانستند که تا چه حد حق با من است. بعد از چند دقیقه‌ای که به سکوت و صدای دینگ‌دینگ پیغام‌های آرمین گذشت، یاشار به حرف آمد و گفت:

– ولی به نظر من که به کسایی که دوروبرت هستن بیشتر توجه کن... به همینایی که تو دانشگاه باهات گرم می‌گیرن، تو مهمونی سر حرف رو باز می‌کنن. با هم برین بیرون و یه کم فضای خودتو عوض کن. شاید این طوری یه مورد بهتری برات پیش بیاد و فکر محمد رو هم از سرت بندازه... فعلاً به نظر من داری وقتت رو تلف می‌کنی.

حق با او بود و این را خوب می‌دانستم. این حرف‌ها را تا به آن روز صد بار برای خودم تکرار کرده بودم. همیشه تک‌تکشان را به خاطر روابط عجیب و غریبشان سرزنش کرده بودم... راحیل... یاشار... آرمین... بارها گفته بودم که چطور می‌دانی کارت اشتباه است و باز هم انجامش می‌دهی. درکشان نمی‌کردم، از دستشان عصبانی می‌شدم اما حالا دقیقاً جایشان بودم. می‌فهمیدم علاقه‌ام راه به جایی نمی‌برد، چرا که محمد انگار نمی‌دانست که من اصلاً در دنیا وجود دارم ولی باز هم دست خودم نبود. به صفحه‌ی اینستاگرامش اعتیاد داشتم. به هر کاری که او می‌کرد علاقه داشتم... و چشمم در هر مهمانی، در گوشه و کنار دانشکده تنها به دنبال او بود. وقتی به برج مجلل و مرتفعی رسیدیم که مکان مهمانی بود، زبانمان بند آمد. هرچه قدر سرم را خم می‌کردم نمی‌توانستم انتهایش را از داخل ماشین ببینم. در کمال شگفتی یکی از نگهبان‌های کت شلوارپوش جلو آمد و یاشار توضیح داد که به دعوت آقای شمس آمده‌ایم. سوئیچ را از یاشار گرفت تا ماشین را پارک کند و ما هم هیجان‌زده پیاده شدیم. برای چند لحظه چهار نفری

کنار هم صف کشیدیم و به برج بی‌انتهای روبه‌رویمان زل زدیم. با آن چراغ‌های روشن طبقات بالایی و در میان سیاهی شب منظره‌ی نفس‌گیری را ساخته بود. طولی نکشید که راحیل همان‌طور که انتظار داشتیم، گفت:

— کوفتش شه!

پسرها جمله‌ی راحیل را با انواع مترادف‌های مؤذبانه و کاملاً غیر مؤذبانه تکرار کردند. من و راحیل یک‌بار دیگر نگاهی معنی‌دار به هم انداختیم. منظور راحیل به فنوش بود، اما پسرها در مورد کیارشی که نمی‌شناختند و تا به حال ندیده بودند حرف می‌زدند.

وارد لابی مجلل برج شدیم. یک لحظه همگی از وسعت لابی گیج شدیم. مبل‌های باشکوه جای‌جای لابی چیده شده بود. گج‌بری‌های عجیب و لوسترهای عظیم لابی، من را یاد تصاویری می‌انداخت که از هتل‌های خارج کشور در اینستاگرام می‌دیدم. با اشاره‌ی یکی از نگهبان‌های جوان و خوش‌پوش راه افتادیم. نمی‌توانستم با چشم نگهبان را نگاه‌کنم و متوجه شوم ما را کجا دنبال خودش راه انداخته، چون مرتب سرم به سمت پیانوی گوشه‌ی لابی، کافه‌ی آن سر سالن و افراد خوش‌پوشی می‌چرخید که از کنارمان رد می‌شدند. آخر سر برای سلامت‌گردن خودم هم که شده چشم از اطراف گرفتم و با قلبی که با هیجان در سینه‌ام می‌کوبید خودم را به آسانسوری رساندم که نگهبان برایمان نگه داشته بود. نگهبان تذکر داد که همگی پشت به آینه و رو به در آسانسور بایستیم و ما که همگی به سمت آینه هجوم برده بودیم تا ظاهرمان را چک کنیم، مطیعانه و درحالی‌که کرکر می‌خندیدیم چرخیدیم.

با راه افتادن آسانسور قلبم هری پایین ریخت. سریع‌تر از آنچه فکرش را می‌کردم حرکت می‌کرد. با نگرانی سمت راحیل چرخیدم و در گوشش گفتم:

— لباسموم بد نباشه!

راحیل که ظاهراً با دیدن ظاهر آن برج نگرانی مشابهی به جانش افتاده بود، زیر لب گفت:

— تو خوبی! منو چی می‌گی؟

راحیل یک اورال مشکی‌رنگ پوشیده بود که به نظرم خیلی شیک می‌آمد. اگر هم سایز بودیم قطعاً قرضش می‌گرفتم، با این حال فرصتی برای جواب دادن پیدا نکردم. خیلی زودتر از انتظارم رسیده بودیم. درهای آسانسور به راهرویی کم‌نور اما شیک باز شد... دیوارهای سنگی با قاب نقاشی‌های بزرگی با تم رنگ نارنجی و قهوه‌ای پوشیده شده بود. دیوارکوب‌ها در فاصله‌ی بین تابلوها نصب شده و با نور زرد و کم‌جانشان راهرو را روشن کرده بودند. سنگ کف راهرو تیره بود و از شدت تمیزی برق می‌زد. حتی در آن نور کم هم می‌توانستم انعکاسی از تصویر خودمان را ببینم که هیجان‌زده به سمت در انتهای راهرو قدم برمی‌داشتیم. در چوب مرغوب انتهای راهرو با رسیدنمان باز شد. نگهبان قوی‌هیکلی با سری که از ته تراشیده بود راه ورودمان را سد و یک‌بار دیگر شروع به سؤال پرسیدن کرد. یاشار هنوز جواب نداده بود که صدای جیغ آشنایی گوشمان را پر کرد. من و راحیل این بار علاوه بر نگاه همیشگی که در این جور مواقع تحویل می‌دادیم، خنده‌ای بلند سر دادیم. فنوش که نزدیک در ایستاده بود، نگهبان را با یک جمله دست به سر کرد و بازوی یاشار را دودستی چسبید و با یاشار مشغول گپ و گفت‌وگویی طولانی شد و ما سه نفر هم پشت سرشان این پا و آن پا می‌شدیم. البته توقع دیگری هم از فنوش نداشتیم.

فنوش دست‌کم پنج شش سانت از من کوتاه‌تر و فوق‌العاده ظریف بود. انگشت‌های سفیدش که دور بازوی یاشار حلقه شده بود به ظرافت و کوچکی

دست بچه‌ها بود. موهای بلند و لختش که تا پایین کمرش می‌رسید طلایی، دودی و قطعاً خوش‌رنگ‌ترین موهایی بود که به عمرم دیده بودم. به ظاهرش فوق‌العاده اهمیت می‌داد و تا به آن روز یک‌بار هم ندیده بودم ریشه موهایش درآمده باشد. فرنوش نمونه‌ی بارز کسانی بود که صورتشان را کوبیده و از نو می‌سازند... و آن هم چه ساختنی! با اینکه شمار عمل‌های جراحی‌اش کم نبود اما هیچ شباهتی به پلنگ‌هایی نداشت که هر روز در صفحات مجازی می‌دیدم. راحیل همیشه می‌گفت دکترش تصمیم گرفته بود که الهه‌ای از زیبایی و ظرافت بسازد و متأسفانه کاملاً کارش را بلد بوده و موفق شده بود! صورتش الماسی شکل و بینی‌اش کمی سربالا بود که در کنار گونه‌های برجسته‌اش فوق‌العاده خوش ترکیب به نظر می‌رسید... لب‌های خوش‌فرمش با رژ کمرنگی آرایش شده بود. لنز خاکستری‌رنگی که همیشه به چشم داشت به قدری طبیعی بود که مدت‌ها هیچ شکی نداشتیم که رنگ طبیعی چشم‌های خودش است.

به قول راحیل طوری صورتش را عمل کرده بود که دیگر احتیاجی به آرایش کردن نداشت و این لحظه هم تنها وجه متمایز آرایشش سایه‌ی دودی محوش بود. طبق معمول با علاقه‌نگاهی به لباس‌هایش کردم... ساعت رولکس و سرویس برلیان ظریفش تحسین‌برانگیز بود. دکلته‌ی مشکی‌رنگ بلندی به تن داشت که چاکش تا بالای ران پایش می‌رسید و کفش‌های ورساچه‌اش را به نمایش می‌گذاشت. من و راحیل یک‌بار دیگر نگاهی به هم انداختیم و من گفتم:

— لباس اشتباهی پوشیدیم!

راحیل سرش را با اوقات تلخی به نشانه‌ی تأیید حرفم تکان داد. فرنوش تمام سعی‌اش را کرده بود تا به خانمی شایسته برای آن خانه تبدیل شود و تحسینش می‌کردم که موفق شده بود! زیبایی و ظرافتش مطمئناً باعث می‌شد همه انگشت

به دهان بمانند، اما ظاهراً راحیل با من موافق نبود و طوری به فرنوش زل زده بود انگار به جای فرنوش یک کپه آشغال از بازوی یاشار آویزان شده بود!

من که فکر می‌کردم یاشار و فرنوش بازو به بازوی هم خواهند رفت و فرنوش حتی افتخار نگاه کردن را هم نصیبمان نمی‌کند شگفت‌زده شدم... فرنوش بالاخره یاشار را رها کرد و با لبخندی خجالت‌زده و عجیب به سمت ما آمد. دست کوچکش را سمتم گرفت و با آن صدای ظریف و دخترانه‌اش گفت:

— خیلی خوش اومدی شراره جون!

چند ثانیه طول کشید تا بتوانم به بهت و حیرتم غلبه کنم، دستم را سمتش دراز کنم و با صدایی که به زحمت درمی‌آمد، جواب سلامش را بدهم. با همان حالت خجالت‌زده که کمی هم بامزه به نظر می‌رسید انگشت‌هایش را در هم قفل کرد و به آرمین و راحیل سلام کرد. حیرت راحیل در حدی بود که نتوانست دهان نیمه‌بازش را به موقع جمع کند و جوابی به فرنوش بدهد. فرنوش با اشاره‌ای به یکی از پیشخدمت‌های خانم که شومیز قرمز و شلوار مشکی به تن داشت، درخواست کرد شال و مانتویمان را بگیرند. راحیل زیرلب چیزهایی در مورد رختکن گفت اما من فقط مانتو و شالم را درآوردم، کمی تا حدودی با حرص مچاله کردم و دست پیشخدمت دادم. راحیل از من پیروی کرد اما همین که به دنبال فرنوش وارد سالن شدیم اعتراض کرد. چپ‌چپ نگاهش کردم. با دست به فرنوش که جلوتر از ما و بازو در بازوی یاشار حرکت می‌کرد اشاره کردم و گفتم:

— دیگه چه اهمیتی داره به تار مو این طرف و اون طرف یا رژمون کمرنگ

شده باشه؟

نگاه به سالنی دادم که واردش شده بودیم. سالن دایره‌ای شکل و در احاطه‌ی دیوارهای تمام شیشه‌ای بود. درهای شیشه‌ای عظیمی به فضایی باز می‌شد که

احتمالاً تراس سرتاسری پنت‌هاوس جناب شمس بود. سنگ سفید و براقی کف سالن را پوشانده بود. احتمالاً دیزاین خانه به خاطر مهمانی عوض شده بود. یک گوشه‌ی سالن صندلی‌های طلایی چوبی ظریفی کنار هم چیده شده و سمت دیگر مبل‌های سیاه و شکیلی برای کسانی که می‌خواستند با هم صحبت کنند دور هم قرار گرفته بود. گوشه‌ی دیگری از سالن که به سمتش می‌رفتیم تاریک بود و گهگاهی با رقص نور فلشی روشن می‌شد. می‌توانستم دی‌جی را ببینم که با حرکات دستش جمعیتی را که در پیست رقص جمع شده بودند تشویق می‌کرد. پشت سرش باندهای عظیمی به چشم می‌خورد و آهنگ با صدای کرکننده‌ای به پرده‌ی گوشم می‌کوبید. احساس می‌کردم موج ناخوشایند صوتی به قفسه‌ی سینه‌ام نفوذ کرده و آن را با ریتم قلبم اما به مراتب محکم‌تر از داخل می‌کوبد.

پلکانی مارپیچی شکل و شیشه‌ای در سمت راستمان قرار داشت که به سالن طبقه‌ی بالا می‌رسید. در همین موقع چشمم به مردی افتاد که از پله‌های شیشه‌ای پایین می‌آمد. یک لحظه حس کردم دستی پیچ صدا را چرخاند و تمام صداها خاموش شد. نه صدای حرف زدن مردم می‌آمد... نه موسیقی و حشمتناکی که پخش می‌شد... نه حتی نفس کشیدنم! وقتی از آخرین پله پایین آمد، در تاریکی سالن فرو رفت. رقص نور فلشی یک لحظه روشن شد و چشمم به او افتاد که رو به ما ایستاده و دست‌هایش را از زیرکتش رد کرده و در جیبش فرو برده بود. حس کردم فضا از اکسیژن خالی شد!

مرد یک‌بار دیگر در تاریکی سالن فرو رفت. نمی‌دانم چرا نفس در سینه حبس کردم. به نظرم آمد مرد حتی از آرمین هم بلندتر بود.

چهارشانه به نظر می‌رسید و کت‌شلوار خوش‌دوخت مشکی رنگش به

خوبی روی اندام ورزشکاری‌اش نشسته بود. با کنجکاوی چشم‌هایم را در آن تاریکی گشادتر کردم. سالن یک‌بار دیگر با فلش روشن شد... چشم تو چشم شدیم و بی‌اختیار یک قدم به سمت عقب برداشتم. تا به آن روز چشم‌هایی ندیده بودم که آن‌طور سیاه باشد. چشم‌هایش برق عجیبی داشت. نمی‌دانستم خاصیت چشم‌های خودش است یا به خاطر رقصی نور که فضایی عجیب ساخته بود.

آهنگ به پایان رسید و سالن روشن شد. صدای تشویق جمعیتی که پشت سر مرد می‌رقصیدند بلند شده بود، اما نگاه من فقط به آن مرد بود که حالا چشم به فرناش دوخته بود. فک زاویه‌دار و ته‌ریشش جذاب‌ترین عنصر صورتش بود، البته اگر ممکن بود که برای این چهره جذاب‌ترین تعیین کرد. ابروهای هشتمی‌اش حالتی شیطنت‌آمیز به صورتش داده بود. موهای مشکی و خوش‌حالتش را با یک حرکت نفس‌گیر بالا داد. دیگر مطمئن بودم که او نه سال بالایی است، نه فارغ‌التحصیل و نه هیچ چیز دیگر... در عمرم کسی را به جذابیت او ندیده بودم و مطمئن بودم دیگر هم نخواهم دید. هر لحظه منتظر بودم راحیل بگوید "کوفتش شه" اما ظاهراً زبان راحیل بند آمده بود.

مرد که دیگر مطمئن بودم کسی جز کیارش شمس نمی‌تواند باشد، با خم و راست کردن انگشت‌هایش به فرناش اشاره کرد سمتش برود. در کمال تعجب دیدم که فرناش دست‌هایش را مشت کرد، پشتش را به مرد کرد و با قدم‌هایی نامتعادل سمت ما آمد. لبخند مضطربی به صورتمان پاشید و دست به سینه در برابرمان ایستاد.

با تعجب نگاه از فرناش می‌گرفتم و به کیارش می‌دادم... چه اتفاقی ممکن بود بیفتد که فرناش از یک مرد، آن هم چنین مردی، فرار کند و به جمع ما پناه

آهنگ بعدی آغاز و سالن یکبار دیگر تاریک شد. ریتم رقص نور با ریتم آهنگ تنظیم شد... تند و سریع... طوری که به سرعت سردرد گرفتم. با این حال با اخم و تخم به کیارش زل زدم. حس بدی سراسر وجودم را گرفت. یک لحظه حس کردم شاید لازم باشد فنونش را از آنجا دور کنیم. اما دیگر دیر شده بود... کیارش در سالنی که به سرعت تاریک و روشن می شد با قدمهایی مطمئن و چشمهایی که برق می زد به سمتمان می آمد. در چشم به هم زدنی به فنونش رسید و دستش را روی شانهاش گذاشت. فنونش سعی کرد شانهاش را از دست کیارش بیرون بکشد اما بی فایده بود. کیارش خم شد تا در گوش فنونش چیزی بگوید. خیلی زود سرش را بلند و با سر به ما اشاره کرد. احتمالاً از او خواسته بود که دوستانش را معرفی کند اما فنونش دست به سینه ایستاده و به پیست رقص زل زده بود.

با تعجب به صورت کیارش زل زدم. اخم و تخمش هم جذبه‌ی خاصی داشت. صدایش به زحمت از سد موزیک و صدای مهمان‌ها به گوش می رسید. به نظرم رسید که گفت:

— چرا این طوری می کنی؟ زشته!

نگاهم را از آن زوج عجیب و غریب گرفتم و به یاشار دادم. نمی دانم چرا توقع داشتم یاشار در دفاع از دوستش کاری کند. از کیارش دورش کند یا به نوعی نجاتش بدهد اما یاشار مشغول صحبت با آرمین بود و دو نفری سرک می کشیدند تا مهمان‌ها را بهتر ببینند. احتمالاً در بین مهمان‌ها دنبال کیس مناسبی برای مخزنی می گشتند... واقعاً چه توقعی از این دو نفر داشتم؟

سمت راحیل چرخیدم که دست به سینه و با نگاهی سرد به کیارش و فنونش

نگاه می کرد. به طرز عجیبی از فنونش بدش می آمد و می دانستم از او هم نمی توانم انتظاری داشته باشم. اگر می خواستم برای فنونش کاری کنم باید خودم دست به کار می شدم.

غرق شک و تردیدهایم بود که حواس کیارش به پسر جوانی که برای احوال‌پرسی نزدیکش شده بود پرت شد. فنونش نیم‌نگاهی سریع به آن دو نفر کرد و با قدمهایی نامطمئن فاصله گرفت. بعد از گذشت چند لحظه به قدم‌هایش سرعت بیشتری داد. نفسم را با صدا بیرون دادم. نگاهی به یاشار و آرمین کردم که اصلاً در باغ نبودند. روی یک نفر مشخص توافق کرده بودند و حالا داشتند سر تکنیک‌های بی جواب همیشگی شان جر و بحث می کردند. فنونش دوست‌های زیادی داشت که بدون استثنا همه پسر بودند، اما همه به سبک یاشار و آرمین. وقت‌هایی که نیازی به حضورشان نبود خوش خدمتی می کردند وقتی باید حواسشان را جمع دوستشان می کردند دنبال کار خودشان بودند. همین چیزها را می دیدم و به راحیل گوشزد می کردم که به فنونش حساسیت نشان ندهد؛ که او هم قطعاً بدبختی‌های خودش را دارد، اما راحیل گوشش بدهکار نبود.

به شانهای آرمین زدم و صدایم را بالا بردم تا با وجود صدای بلند موزیک و تشویق مهمان‌ها به گوشش برسد:

— تو دیگه کیو نشون کردی؟ مگه با یه بنده خدایی قرار نمی داری؟

آرمین با حالتی حق به جانب نگاهم کرد و با صدایی بلندتر از آنچه لازم بود فریاد زد:

— قرار می داریم! ازدواج که نکردیم!

چشم غره‌ای نثارش کردم. بلافاصله دستش را بلند کرد تا لپم را بکشد و از دلم در بیاورد که موفق شدم دستش را قبل از رسیدن به صورتم متوقف کنم. پشت

دستش زدم و سمت کیارش چرخیدم. مهمان جدیدالورودش دست دورگردنش انداخته بود، اما کیارش جمعیت را از نظر می‌گذرانند. دنبال فرنوش بود و نمی‌دانم چرا در دل دعا می‌کردم که دستش به او نرسد.

در همین موقع چشم تو چشم شدیم. سریع نگاهم را گرفتم و سعی کردم به جابه‌جا شدن قلبم در سینه توجهی نشان ندهم و تحلیلش نکنم. به هر آن چیزی که مربوط به این مرد می‌شد مشکوک بودم... حتی به واکنش‌های غریب قلب خودم!

با دستپاچگی بازوی راحیل را گرفتم. لحظه‌ای مکث کردم و پیشنهاد دادم که برای رقص وسط برویم.

پشت سر راحیل بین جمعیت رقصان رفتم و حس کردم جمعیت سدی شد در برابر من و کیارش. حالا کنترل قلب خودم را در دست داشتم، هیجان‌زده بودم... و شاید امن!

موج قدرتمند موزیک از قفسه‌ی سینه‌ام گذشته و تمام وجودم را پر کرده بود و اختیار حرکات دست‌ها و پاهایم را داشت. خودم را دست ریتم موزیک سپردم و مشغول رقص شدم. تمام افراد دوروبرمان زوج بودند اما برایم مهم نبود. با هم خوش بودیم، دست‌های همدیگر را می‌گرفتیم و رها می‌کردیم... با هم می‌خندیدیم و با صدای بلند با خواننده همراهی می‌کردیم. کم‌کم هر چه در آن مهمانی دیده و فهمیده بودم از ذهنم پر کشید. یک‌بار دیگر فقط من بودم و راحیل... مهمانی و خوش‌گذرانی... انگار می‌توانستم خستگی‌های ذهنی‌ام را ببینم که دود می‌شدند و به هوا می‌رفتند... ماهیچه‌های بدنم که در اثر قوز کردن روی لپ‌تاپم، میز تحریرم و کتاب‌هایم گرفته بودند، حالا خودشان را رها کرده و دست موزیک سپرده بودند.

تنها مشکل تهویه نامناسب آن قسمت بود. چیزی نگذشت که گرم‌مان شد. قبل از آنکه عرق کنیم، دست راحیل را گرفتم و از جمعیت فاصله گرفتیم. با سرخوشی و خنده دو لیوان بزرگ آب از پیشخدمت گرفتیم. روی مبل‌های مشکی رنگ نشستیم و از تنها بودنمان نهایت استفاده را کردیم و یک‌راست سر اصل مطلب رفتیم. فرنوش و کیارش!

راحیل جرعه‌ای آب نوشید. خودش را روی مبل سمتم کشید و گفت:

— امکان نداره یاشار از دو نفر تعریف کنه و از هم نپاشن! دیدی داشت چطور تو ماشین از فرنوش و کیارش تعریف می‌کرد... سفره عقد هم براشون چیده بود... تحویل بگیر!

با حرکت سر تأییدش کردم. لیوان را پایین آوردم و گفتم:

— آگه یه وقت با کسی دوست شدیم آخرین کسی که باید به گوشش برسه یاشاره... دو کلمه حرف می‌زنه و دنیا انگار زیر و رو می‌شه. این دو نفر هم واقعاً عجیب و غریب بودن. انگار فرنوش داشت از دست طرف فرار می‌کرد... یاشار هم که بی‌خیال! انگار نه انگار رفیقشه!

راحیل پوزخندی زد و گفت:

— رفاقتش به خاطر برنامه‌های مختلفه و مهمونی... فرنوش کجاست اصلاً؟ هنوز هست یا به کل مهمونی رو ول کرده و رفته؟

هر دو کمرمان را صاف کردیم و جمعیت را از نظر گذرانیدیم. پیدایش نمی‌کردم. کوچک‌تر و ظریف‌تر از آن بود که به راحتی پیدا شود. چشمم به کیارش افتاد که از درهای باز تراس گذشت و سالن را ترک کرد. برای خودم هم عجیب بود که با یک نگاه به جمعیت می‌توانستم پیدایش کنم! قد و هیكلش او را بین تمام مهمان‌ها متمایز کرده بود... خواستم به راحیل بگویم چه قدر عجیب

است آدم دوروبر یک نفر باشد که چنین جذابیتی دارد، چطور می شود یک مکالمه منطقی با کسی مثل او داشت، بی آن که تسلیم جذابیتش بشوی؟ ممکن بود همیشه دوروبر این طور آدم ها دستپاچه شوی یا از یک جایی به بعد عادت می کنی؟ اصلاً مگر می شود به این جذابیت نفس گیر عادت کرد؟!

اما فرصتی برای صحبت با راحیل پیدا نکردم. پسری که تا به آن روز ندیده بودم نزدیکمان شد. سمت راحیل خم شد و لبخند زنان گفت که می تواند وقتش را بگیرد؟ سر راحیل بلافاصله سمت من چرخید و نگاهی متعجب به صورتم انداخت. سرم را برای اعتماد به نفس دادن به او تکان دادم. راحیل لبهایش را به هم فشرد و سمت پسر چرخید. آرام و آهسته از جایم بلند شدم و لیوان آبم را روی میز گذاشتم. نگاهم با نگاه راحیل تلاقی کرد. پلکهایم را با حالتی اطمینان بخش به هم فشردم. دلم می خواست در گوشش بگویم که قوی باشد، حتی پرو باشد... همان طور که در مقابل دوستانش بود، اما پسر جای من را روی مبل اشغال کرده بود. برای چند لحظه زیر نظرش گرفتم. از آن پسره های حراف به نظر می رسید... بهتر! چانه اش گرم می شد و دیرتر می فهمید که حضورش تا چه حد راحیل را دستپاچه کرده.

در سالن گشتی زدم. چند تا فینگرفود خوشمزه امتحان کردم. با یکی از بچه های دانشگاه خوش ویش کوتاهی کردم و بعد به دنبال یاشار و آرمین گشتم. خیلی زود پیدایشان کردم. در جمعی دخترانه ایستاده بودند. دخترها تقریباً دور یاشار حلقه زده بودند و به حرفهایش می خندیدند. آرمین اما با یکی از دخترها گرم گرفته بود و بعد هر جمله ای که یاشار می گفت دو سه جمله ی دیگر در گوش دختر اضافه می کرد.

از حرکات یاشار خنده ام گرفته بود، اما آرمین کم کم عصبی ام می کرد. کمی

جلوتر رفتم تا با ایما و اشاره برای آرمین خط و نشان بکشم. نگاهم به صورت یکی دو تا از دخترها افتاد. آشنا به نظر می رسیدند. به نظرم از بچه های دانشگاه بودند... کجا دیده بودمشان؟ کتابخانه مرکزی؟ بوفه... آره... بچه های...

درست در لحظه ای که فهمیدم دخترها را کجا دیده ام، صدای آشنایی به گوشم رسید:

— شری!

یکی از دخترها از یاشار فاصله گرفت و به پهنای صورتش خندید. قلبم به تپش درآمد... پریسا بود! دستش را بلند کرده بود و با هیجان برایم تکان می داد. دستهایم را مشت کردم و پلکهایم را به هم فشردم. یاشار و آرمین چه کار کرده بودند؟

قبل از اینکه به خودم بیایم، پریسا مچ دستم را چسبید. خواستم دستم را آزاد کنم، اما آن قدر دستم را محکم چسبیده بود که امکان نداشت بتوانم به صورت آبرومندانه ای این کار را انجام دهم. پریسا هم قد من بود و اندامی متناسب داشت. موهای طلایی اش را به شکل برازنده ای پیچیده و روی شانه اش رها کرده بود. دختر جذابی بود. سرخوش و تا حدی شیرین مغز! درست همان طور بود که یاشار و آرمین می پسندیدند! بارها به من گفته بودند که با این دوستم آشنایشان کنم. نمی دانستم کی می خواستند بفهمند که ما دوست نیستیم... که من با تمام وجود می خواهم از او فاصله بگیرم و دیگر اثری از او تمام خاطرات مشترکمان با هم در زندگی ام نبینم!

پریسا با شور و هیجان من را به دوستهایش معرفی می کرد:

— بچه ها، شراره... شراره، بچه ها!... بهتون بگم که شراره خرخون ترین بچه ی

مدرسه بود. یه بار تو سنجش رتبه ی زیر بیست آورد.

سرانگشت‌هایم را به پلک‌هایم فشردم. چرا این کار را می‌کرد؟ چرا این حرف‌ها را می‌زد؟ نمی‌دانست که چه بهایی برای آن امتحان داده بودم؟ احساس می‌کردم چیزی نمانده حالم به هم بخورد. سرما از جایی نامعلوم به وجودم هجوم آورده بود. با چشم‌هایم دنبال راه فراری می‌گشتم، اما پریسا من را سخت چسبیده بود. به یاشار و آرمین نگاه کردم که مخصوصاً نگاهشان را به سقف داده و خودشان را به آن راه زده بودند.

نیم‌نگاهی به پریسا کردم. اگر به صورت اتفاقی در مهمانی‌ها به هم برمی‌خوریم امکان نداشت که سرش گرم نباشد. با صدای بلندی حرف می‌زد و این توانایی را داشت که به تنهایی یک مهمانی سرد و خشک را گرم کند. متأسفانه به همین دلیل به بیشتر مهمانی‌ها دعوت می‌شد و من هم مجبور می‌شدم تا آخر شب از این دوست قدیمی فرار کنم... اما این بار نه... ظاهراً این بار به چنگش افتاده بودم.

سرم را جلو بردم و درگوشش گفتم:

— پریسا مسخره‌بازی رو تموم کن! می‌خوام برم دوستمو پیدا کنم.

دستم را کشیدم، اما پریسا تای ابرویش را بالا داد. با آن چشم‌های عسلی‌رنگش نگاهم کرد و گفت:

— یه شب از این وقت عزیزت رو به ما بده شری! یه کم از این قالب سفت و سخت مهندسیت بیا بیرون و خوش باش... چند ساله که گم شدی... همه‌ش درس... همه‌ش کد، برنامه... خسته نمی‌شی؟

با عصبانیت گفتم:

— تو چی؟ خسته نمی‌شی از تظاهر کردن؟

از حیرت زدگی‌اش استفاده کردم و دستم را آزاد کردم. بی‌معطلی چرخیدم و از

جمعشان فاصله گرفتم. با نگاهم گوشه به گوشه‌ی خانه را می‌کاویدم تا جایی را پیدا کنم که از دست او در امان باشم... اما نه... صدای بلند پاشنه‌ی کفش‌هایش نشان می‌داد که دنبال من می‌کند. سریع سمت اولین دری چرخیدم که به تراس باز می‌شد و از سالن بیرون زدم. دو سه قدم که پیش رفتم، در تراس تاریک متوقف شدم. عریض بود... آن قدر که انتهایش در تاریکی شب گم شده بود. طویل بود، آن قدر که نمی‌دانستم از کجا شروع و به کجا ختم شده. هیچ چراغی در تراس روشن نبود و فقط نور سالن بود که آن را تا حدودی روشن کرده بود و باقی‌اش در تاریکی شب فرو رفته بود. میز و صندلی‌هایی را می‌دیدم که با فاصله از هم چیده شده بودند. صندلی‌هایی که به سمت سالن بودند، روشن و صندلی‌های سمت دیگر میز در تاریکی گم بودند.

با نگاهم گوشه به گوشه‌ی تراس را از نظر گذراندم. خواستم قدمی به سمت جلو بردارم و خودم را در تاریکی گم کنم که پریسا خودش را به من رساند و با صدایی بلند گفت:

— چرا این طوری می‌کنی شری؟ از کارت سردر نمی‌آرم. هیچ وقت نفهمیدم چرا این اتفاق باعث جدایی ما شد!

سمتش چرخیدم. با اخم و تخم نگاهم می‌کرد. دست‌هایش را هیچ‌انزده در هوا تکان داد.

— مگه تقصیر ما بود؟ کم‌سن بودیم... کم تجربه!

دستم را روی قلبم گذاشتم که به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و گفتم:

— تو رو نمی‌دونم، اما من مقصر بودم... من کوتاهی کردم... و برای کارایی که از دستم برمی‌اومد سن کمی نداشتم... یه کم شعور لازم داشتم، یه کم حس اهمیت به دیگران... که نداشتم. تاوانش رو هم هر لحظه زندگیم دارم می‌دم،

ولی دارم یاد می‌گیرم که خودم رو بسازم... دلم نمی‌خواد مرتب چشم تو چشم بشیم... دلم نمی‌خواد درگیر تو باشم که نمی‌دونی چه حرفی رو کجا بزنی و چه حرفی رو باید برای خودت نگه داری!

با حالتی بی‌معنی تکرار کرد:

— من تقصیری نداشتم که بخوام امروز و این لحظه شرمنده باشم.

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

— قرار نیست آدم تمام دوستای قدیمیش رو تا ابد حفظ کنه پریسا! تو مدرسه روی یه نیمکت می‌نشستیم و دوست شدیم... تا حالا به ذهنت رسیده که یه نیمکت مشترک دلیل کافی برای دوستی مادام‌العمر نیست؟

پوزخندی زد و گفت:

— نیمکت نه... ولی خاطرات مشترک چرا...

پشتم را به او کردم و خواستم فاصله بگیرم که صدایش را بالا برد:

— از من فرار نکن شراره! ما تا آخر عمر با یه ریسمان پوسیده به هم وصلیم،

با اون خاطره‌ی لعنتیمون!

لب‌هایم را به هم فشردم و سمتش چرخیدم. امیدوار بودم در آن تاریکی نگاه تیزم را بخواند و شرش را بکند. با صدایی لرزان ادامه داد:

— ما یه نفر رو با هم دفن کردیم... یادت که نرفته؟

سرمای عجیبی احاطه‌ام کرد و به خودم لرزیدم. فکم قفل شده بود، اگر نه جوابی می‌دادم، فریادی می‌زدم. دست‌هایم فلج شده بود، اگر نه گوش‌هایم را می‌پوشاندم. پریسا صدایش را پایین‌تر آورد و گفت:

— این چیزی نیست که بتونی ازش فرار کنی... و آره... تقصیر تو بود! من بودم که بزرگواری خرجت کردم. با خودم گفتم اون که رفته، هوای اینی که مونده رو

داشته باشم... پشیمونم نکن شری... با این کارات پشیمونم نکن!

پشتش را به من کرد و با قدم‌هایی بلند فاصله گرفت. تنها زمانی که وارد سالن شد توانستم نفسم حبس شده‌ام را آزاد کنم. دستم را جلوی دهانم گرفتم... برای همین کارهایش بود که دیگر تحملش را نداشتم. برای همین صدای بلندش و راحت حرف زدنش از اتفاقی که دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانستم جبران‌ش کنم. خودش را راحت کرده بود! آره! شاید حق با او بود... شاید تقصیری نداشت اما من گناه خودم را پذیرفته بودم.

خواستم یکی از صندلی‌ها را عقب بکشم و بدن لرزانم را رویش رها کنم. دلم می‌خواست باقی شب را همان‌جا در سکوت بمانم. همین‌که به صندلی نزدیک شدم از آن سوی میز صدایی شنیدم:

— دوست بی‌ملاحظه‌ای دارین خانوم!

انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریخته باشند سر جایم خشک شدم و با چشم‌هایی گشاد شده به تاریکی بی‌انتهای پیش رویم زل زدم. کلمات شخصی که در آن تاریکی نمی‌دیدم نفس در سینه‌ام حبس کرد:

— یه چیزهایی هست که آدم نباید با صدای بلند فریادشون بزنه... هر چه قدر هم که از تنهاییش مطمئن باشه!

صدای قیژقیژ پایه‌های صندلی‌ها که در تاریکی گم بود شنیدم. مردی که روی صندلی ناپیدا نشسته بود به سمت بخش روشن میز خم شد و عاقبت تصویر گوینده در برابر صورتم شکل گرفت. نگاهم در چشم‌های سیاه و برآقش قفل شد. لبخندی شیطنت‌آمیز تحویلیم داد و گفت:

— ممکنه توی تاریکی کسی نشسته باشه که خیلی سخت حرفایی رو که شنیده فراموش می‌کنه...

## «فصل دوم»

اینکه کیارش شمس بود!

دستم را روی قلبم گذاشتم، اما بلافاصله از حرکت هولزدهام پشیمان شدم. نفسی عمیق کشیدم. دستم را پایین انداختم و گفتم:

— شما نمی‌دونی چی شنیدی!

از روی صندلی بلند شد و سمتم آمد. نیمی از صورتش در تاریکی بود و نیمه‌ی دیگر با نور سالن روشن می‌شد. هرچه قدر نزدیک‌تر می‌شد سرم را بیشتر بلند می‌کردم تا بتوانم صورتش را ببینم. عاقبت در برابرم ایستاد و با خودم فکر کردم به طرز ناجوانمردانه‌ای قد بلند است! با لحنی آرام و عجیب گفتم:

— دختر خوب بعضی حرفا وزن دارن... می‌شه توی کف‌ی ترازو گذاشتشون و ارزششون رو سنجید... می‌شه براشون قیمت تعیین کرد. حرف رو می‌شه فروخت... خرید... با حرفی که وزن داره به گوش هیچ‌کس اعتماد نکن... البته... "حرف" را نمی‌دانم، اما صدای او وزن عجیبی داشت. عمیق بود و به نظر می‌رسید بی‌هیچ زحمتی، بی‌هیچ صدا بلند کردنی می‌تواند کاری کند که صدایش، کلامش به وجودت رسوخ کند. کراواتش را با حرکتی جذاب که به نظرم می‌رسید بارها و بارها تمرینش کرده، صاف کرد. با لحنی آرام و حساب شده ادامه داد:

— من ارزش حرفا رو خوب می‌دونم. خیالت از بابت این راز راحت باشه. جاش پیش من امنه...

با هیچ حرفی بیشتر از این حرف نمی‌توانست نگرانم کند! اما منتظر جوابم

نشد و با قدم‌های بلند از تراس بیرون زد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا توانستم به خودم بیایم و چشمم از در تراس بگیرم. باورم نمی‌شد این اتفاق افتاده بود... بالاخره پریسا کار دستم داد! آن چیزی که نباید را به گوش کسی رسانده بود که خیلی سخت فراموش می‌کرد و البته حرف‌ها را وزن و ارزش‌گذاری هم می‌کرد! یک‌بار دیگر حرف‌های پریسا را پیش خودم دوره کردم. یک نفر را با هم دفن کرده‌ایم... به خودم یادآوری کردم که خیلی‌ها عزیزانشان را در کنار هم دفن می‌کنند. اساساً هرکسی که به قبرستان سری زده باشد می‌تواند چنین تجربه‌ای داشته باشد، اما صحبت از "تقصیر" کرده بودیم... نه! هرچه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که گند زده‌ایم!

گیج و مبهوت از تراس بیرون زدم. وقتی وارد سالن شدم فقط چند بار سر چرخاندم و این طرف و آن طرف را نگاه کردم. نمی‌دانم دقیقاً دنبال چه بودم... دنبال کیارش شمس؟ که کشفش کنم و بفهمم می‌توانم به او اعتماد کنم یا نه؟ دنبال راحیل؟ که دستش را بکشم و از خانه‌ی این مرد عجیب دورش کنم؟ یا فرنوش؟ که بفهمم اصلاً ماجرای صمیمیت ناگهانی‌اش با ما و ترسش از این مرد چیست؟

اما قبل از کیارش و راحیل و فرنوش، چشمم به قیافه‌های پکر یاشار و آرمین افتاد که روی دو تا از مبل‌ها پخس شده و به صفحه‌ی گوشی‌شان زل زده بودند. آهی کشیدم و سمتشان رفتم. با صدایی که به زحمت درمی‌آمد، گفتم:

— راحیل کجاست بچه‌ها؟

حرفم را با وجود صدای بلند موزیک نشنیدند. به ناچار صدایم را بالاتر بردم و حرفم را تکرار کردم. یاشار سرش را بالا آورد و با قیافه‌ای افسرده نگاهم کرد و شانه بالا انداخت. آهی کشیدم... چهره‌های پکرشان را زیر نظر گرفتم و گفتم:

— چه تون شده باز؟ سنگ رو یخ شدین؟

امیدوار بودم شروع به تعریف داستان‌های طولانی و اغراق‌آمیز مخزنی‌شان نکنند. اصلاً حوصله‌ی شنیدن چنین مزخرفاتی را نداشتم. لحن یاشار نشان می‌داد که امیدواری‌ام بی‌جاست. سر درد دلش باز شده بود.

— چرا وقتی دوست پسر دارن با آدم می‌گن و می‌خندن؟ یه ساعته داریم هر و کر می‌کنیم... تا به جای خویش می‌رسه می‌گن دوست پسر داریم!

آرمین حرف یاشار را ادامه داد:

— خب چه مرگتونه که از همون اول نمی‌گین؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

— برای اینکه فقط می‌خواستن بگن و بخندن! خنده‌شون هم به معنای چراغ سبز نبوده که فکر کنین بعدش قراره حتماً شماره‌ای بگیرین.

با نوک کفشم ضربه‌ای به کفش آرمین زدم و ادامه دادم:

— تو یکی ولی حرف زن! چیه؟ ناراحت شدی که لنگه‌ی خودت بودن، با کسی دوست بودن ولی با بقیه هم می‌گفتن و می‌خندیدن؟

انتظار داشتم از جا بجهد، یک‌بار دیگر فریاد بزند که باکسی دوست نیست و فقط با یک نفر قرار می‌گذارد اما قیافه‌ای عجیب به خودش گرفت. تای ابرویش را بالا انداخت و همان‌طور که کتش را در حالت نشسته مرتب می‌کرد، گفت:

— نه من که به هم زدم! می‌دونی... اون‌ی که من می‌خواستم نبود!

با تعجب نگاهش کردم. در همین موقع صدای آشنای فرنوش را از پشت سرم شنیدم و متوجه شدم که نمایش رقت‌انگیز آرمین از کجا آمده! چشم‌غره‌ای نثار اداهايش کردم و سمت فرنوش چرخیدم. هنوز همان حالت معذب بامزه را داشت. انگشت‌هایش را به هم گره و شانه‌هایش را خم کرده بود. با سر اشاره‌ای به

یاشار کرد و محتاطانه وارد جمع‌مان شد. با خودم فکر کردم پسرها او را به چشم یک "تیکه"ی حسابی می‌بینند و دخترها به چشم آهنربای جنس مذکر که تمام شانس‌هایشان را از آن‌ها دور می‌کند... و احتمالاً تا به آن روز کسی دقت نکرده بود که فرنوش تا چه حد خجالتی است... حتی کمی وابسته به دوستانش!

نیم‌نگاهی به یاشار انداختم و ذهنیتم را اصلاح کردم... دوستان بی‌خاصیتش!

یاشار از روی مبل بلند شد و جایش را تعارف کرد که به نظرم حرکت جنتلمن‌گونه‌ی بی‌جایی بود، چرا که مبل کناری‌اش خالی بود. فرنوش زمزمه‌ای کوتاه در گوش یاشار کرد و یاشار بلافاصله سمت من چرخید و با خنده گفت:

— فرنوش یه کاری...

اما فرنوش یک دفعه دستش را در هوا تکان داد و یاشار هم بلافاصله ساکت شد. هر دو نفر نگاهشان را به پشت سرم دادند. یاشار با شور و هیجان و فرنوش با وحشت به پشت سرم نگاه می‌کردند. ناگفته مشخص بود که جناب ارزش‌گذار «!» پشت سرم ظاهر شده. با نگرانی سمتش چرخیدم. جای لبخند شیطنت‌آمیزش روی صورتش خالی بود، اما لبخندی گرم و نگاهی درخشان و دوستانه جایش را پر کرده بود. درست مثل یک میزبان حرفه‌ای! در کنارش مرد جوان دیگری ایستاده بود که برخلاف کیارش چهره‌ی خشک و نگاهی تیز داشت. با نگاهی سریع جمع‌مان را از نظر گذراند و نگاهش مثل تمام مردهای جوانی که می‌شناختم مدتی روی فرنوش خیره ماند.

با خودم فکر کردم یاشار می‌خواست چه بگوید! که "فرنوش یه کاری... کرده که پشیمان است؟... کاری را بی‌جواب گذاشته؟"

لحن کیارش برخلاف نگاهش لطیف و نرم بود:

— بگم کیک رو برات بیارن؟ یا هنوز زوده به نظرت عزیزم؟

فرنوش با لحنی سرد و دستوری گفت:

— بگو زودتر بیان!

برای چند لحظه به صورت هم زل زدند و بعد هر کدام نگاهشان را به سمتی دیگر دادند. سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. آرمین آهسته از جایش بلند شد. بازویم را گرفت و فشرد. با سر اشاره کرد که جمعشان را ترک کنیم که کیارش به حرف آمد و ما هم بلافاصله خشک شدیم. لبخند زنان رو به فرنوش کرد و گفت:

— دوستان رو بهم معرفی نکردی فرنوش جان!

من یکی اصلاً مایل نبودم که معرفی شوم! نمی خواستم علاوه بر رازم اسمم را هم بداند، اما فرنوش با همان لحن سردش ما را یکی یکی معرفی کرد:

— دوستم یاشار... آرمین...

مکثی عجیب کرد و به چشم‌هایم زل زد. در نگاهش تردید را می خواندم...

اما چه شکلی؟ چه تردیدی؟ با صدایی آهسته گفت:

— و شراره...

کیارش دوستش امین را به جمع معرفی کرد. بعد با کمرب کاملاً صاف به سمت تک‌تکمان چرخید و با لبخندی زیبا به لب دستمان را فشرد. با تعجب به صورتش نگاه کردم... لبخند شیکش واقعی بود! گوشه‌ی چشم‌هایش با لبخندش چین افتاده بود و دندان‌های سفیدش را بیرون می انداخت. ناخودآگاه این حس را به بیننده تلقین می کرد که این مرد صمیمی است، رفتارهای دوستانه‌ای دارد... و من نمی دانستم با لبخندی که از او در بالکن دیدم چه کنم؟ ممکن بود که چند شخصیتی باشد؟ که گاهی با این شخصیت و گاهی با شخصیت دیگری با اشخاص روبه‌رو شود؟ شاید فرنوش برای همین وحشت‌زده بود... یا شاید به شدت سیاست‌مدار بود. می توانست کلام و صورتش را به کار بگیرد و نقش

عوض کند.

یاشار و آرمین که اول تحت تأثیر جذبه‌ی کیارش قرار گرفته و معذب شده بودند، با دیدن لبخند و حرکات صمیمی‌اش به جنب‌وجوش افتادند و با لحنی گرم مشغول گفت‌وگو با او شدند. از مهمانی‌اش تعریف کردند. با زبانی چرب و نرم مجیزش را گفتند و کیارش فقط خندید و تواضع به خرج داد. می دانستم اصلاً بدشان نمی آمد مرد خوش تیپ، ثروتمند و جذابی مثل او را به عنوان دوست دوروبر خودشان داشته باشند... مگر دلیل نزدیکی‌شان به فرنوش کمابیش همین نبود؟

کیارش با حفظ استایل بی نظیرش صورتش را کمی جمع کرد و گفت:

— فرنوش که متأسفانه خیلی مهمونی رو دوست نداشت.

و خنده‌ای دوستانه تحویل فرنوش داد. از آن مردهای لعنتی بود که بی هیچ تلاش خاصی در دل تک‌تک افراد یک جمع جا باز می‌کرد. اگر از شوک حرف‌هایش بیرون می آمدم ممکن بود خودم هم جای بزرگی در دلم را دو دستی تقدیمش کنم. پولدار به نظر می رسید، ولی متواضع و خودمانی. خوش‌چهره بود اما صمیمی و گرم. با دیدن ظاهرش فکر می‌کردی حتماً باید مغرور باشد، اما تصویری عکس این ذهنیت از خودش به جا می‌گذاشت و همین باعث می شد رفتار و منشش جذاب به نظر برسد.

با لحنی گرم، انگار که یاشار و آرمین رفیق گرمابه و گلستانش باشند، گفت:

— می‌خواین با چند نفر آشناتون کنم؟

یاشار و آرمین بی اختیار چند گام به کیارش نزدیک‌تر شدند. با اوقات تلخی

گفتم:

— ممنون از لطفتون آقای شمس. اینا دوست‌دختر دارن!

آرمین نگاهی تهدیدآمیز روانه‌ام کرد. می‌دانستم مهمانی که تمام شود کله‌ام را می‌کند! یاشار اما به حرف آمد و گفت:

— عزیزم... شری... من باکی دوستم که خودم خیر ندارم؟

برخلاف انتظارم فنونش پشت من درآمد و همان‌طور که به کیارش چپ‌چپ نگاه می‌کرد، گفت:

— اگه فکر می‌کردم دوستام توی این جمع باکسی سنخیتی دارن خودم معرفی‌شون می‌کردم. نیاز نیست شما زحمت بکشی!

و یک‌بار دیگر بینمان سکوت برقرار شد. اگر برای راحیل تعریف می‌کردم که بحثی به وجود آمد و فنونش در آن بحث طرف یک دختر، آن هم من را گرفته امکان نداشت که باور کند. خودم هم دست‌کمی نداشتم. احساس می‌کردم ممکن است گوش‌هایم یکی دو کلمه از حرف‌هایش را فیلتر کرده باشند.

کیارش نگاهی به صورت دوستش کرد و آرام خندید. انگار می‌خواست فضای سنگین آن جمع را با خنده‌اش تلطیف کند. بعد از مکثی کوتاه پرسید:

— شما هم‌کلاسی فنونش بودین؟

آرمین اصلاح کرد:

— سال بالایی!

کیارش نگاه گرمش را به فنونش داد و گفت:

— مهمونی بعدی رو به مناسبت قبولی فنونش می‌دیم!

فنونش دست به سینه ایستاد. نگاهش را به جای کیارش به زمین داد و گفت:

— فکر نکنم!

کیارش با حالتی محبت‌آمیز دستی به چانه‌ی ظریف فنونش کشید و گفت:

— چرا عزیزم؟ حتماً قبول می‌شی!

از حرف فنونش با مهارت چیز دیگری ساخته بود. مشخصاً منظور فنونش قبول شدن و نشدنش نبود، بلکه مهمانی دادن و ندادن بود! پس چند شخصیتی نبود. یک سیاست‌مدار حرفه‌ای بود و کم‌کم می‌فهمیدم که دستم پیش چه کسی رو شده است. نگاهی به قد و بالایش کردم، به رفتارهای پسندیده‌اش، به شور و هیجانی که به دل دوستانم انداخته بود و ناگهان ترس برم داشت. باید با کیارش چه می‌کردم؟

نگاهم بی‌اختیار به نگاه فنونش گره خورد و حس کردم او را که از این مرد فاصله می‌گرفت و می‌ترسید خیلی خوب درک می‌کنم.

کیارش که ول‌کن تحصیلات فنونش نبود، در ادامه‌ی حرفش گفت:

— دوستات هم که تجربه‌شون بیشتره و توی دانشگاه کمکت می‌کنن.

یاشار و آرمین بلافاصله حرف کیارش را تأیید کردند. جملات پراکنده‌ای در مورد انتخاب دروس و استاد راهنما گفتند. با حالتی معذب و دست به سینه ایستاده بودم و با خودم فکر می‌کردم احتمالاً تا آخر شب کیارش هر خزعبلتی سرهم کند این دو نفر تأیید خواهند کرد. فنونش که از لحنش مشخص بود حوصله‌اش سر رفته و بی‌تاب جدا شدن از جمع است، گفت:

— یاشار و آرمین چند وقت پیش ارشد گرفتن و تموم شده درسشون... شراره هم که الان تغییر رشته داده.

یاشار دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و گفت:

— مگه چه قدر از فارغ‌التحصیلی‌مون می‌گذره؟ اتفاقاً الان قشنگ روی قضیه مسلطم! همه‌جوره هوات رو دارم. برای پروپوزال، پایان‌نامه و مقاله‌ت هم شراره هست. مشکلی نداره.

فنونش نگاه سردی به یاشار انداخت و گفت:

— ممنون ولی من نگرانی ندارم.

وقتی امین شروع به صحبت کرد تعجب کردم. تقریباً فراموش کرده بودم که او هم در جمع ما ایستاده. مشککش این بود که دقیقاً کنار کپارش ایستاده بود و به همین دلیل کوتاه و بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. با صدایی بم پرسید:

— فی سبیل الله به دانشجویها کمک می‌کنین یا شغلتونه؟

با تعجب نگاهش کردم. لبخندی تمسخرآمیز به لب داشت. من با تمسخر غریبه نبودم. آن را از قدیم در چشم‌های همکلاسی‌هایم می‌دیدم وقتی که نمراتم را با خوش‌گذرانی‌هایشان در دو کفه‌ی ترازو می‌گذاشتند. آن را در چشم دوست و غریبه می‌دیدم وقتی صحبت وزن و هیكل به میان می‌آمد. تمسخر را می‌شناختم و در تمام این سال‌ها خوب یاد گرفته بودم که چطور با آن مبارزه کنم. نگاهم را مستقیم به چشم‌های امین دادم و گفتم:

— شغل دانشجویی‌مه... مقاله می‌نویسم.

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

— روش بازاریابی‌تون چطوره؟ تو میدون انقلاب از این پلاکاردها دستتون می‌گیرین که روش نوشته مقاله‌ی اس‌آی، پایان‌نامه؟

لب‌هایم را به هم فشردم. از مرز تمسخر گذشته بود و آهسته و آرام به سمت توهین پیش می‌رفت. بدون پلک زدن به چشم‌هایم زل زدم و گفتم:

— حالا کنجکاوای شما برای چیه؟ خدا بخواد بعد یه عمر خوردن و خوابیدن می‌خواین کار خودتون رو شروع کنین؟

احساس کردم صورت امین جلویم فرو ریخت. بلافاصله حالتی تهاجمی گرفت و خواست چیزی بگوید که کپارش خنده‌کنان یک دستش را روی شانه‌ی امین و دست دیگرش را روی شانه‌ی من گذاشت. با خودم فکر کردم چطور

می‌تواند با یک خنده‌ی ساده قلب آدم را دست‌کاری کند. دندان‌های سفیدش را با مهارت بیرون می‌انداخت و اجازه می‌داد خنده‌اش تمام اجزای صورتش را به بازی بگیرد و دل مخاطبش را گرم کند. کپارش طوری نگاهمان می‌کرد که انگار مشغول صحبت کردن از خاطرات شیرین کودکی مان بودیم و با خنده گفت:

— اتفاقاً منم زمان دانشجویی کار می‌کردم. قرار بود پول توجیبی خودمو بدم ولی خب... کار خوب پیش رفت و درآمدش خیلی بالا بود. بعضی وقت‌ها به سرم می‌زد دانشگاه رو به خاطرش ول کنم... نمی‌دونم! شاید هم اشتباهم این بود که ول نکردم.

می‌خواست محترمانه جلوی بحث و دعوی من و امین را بگیرد. اگر در تراس آن حالت عجیب را از او ندیده بودم با خودم فکر می‌کردم که عجب جنتلمنی است! فرنوش با لحنی سرد گفت:

— شاید اشتباهت این بود که گذشته‌ت رو ول نکردی.

بالاخره گره دست‌هایم را باز کرد. با حالتی قهرآلود پشتش را به کپارش کرد و به سمت دیگر سالن رفت. کپارش اما خنده‌ای متفاوت سر داد. انگار که بخواهد حسرت و دل‌تنگی‌اش را پشت خنده‌اش مخفی کند، اما حالت صورتش عوض شد و کمی تا حدودی درهم رفت. بعد از چند دقیقه تلاش برای گرم نگه داشتن جمع بی‌تناسبمان سکوت کرد و با حالتی متفکر نگاهش را به تراس داد. برخلاف انتظارم دنبال فرنوش نرفتم، جمع را هم ترک نکرد. انگار برای چند لحظه زمان را گم کرده بود. یاشار که می‌خواست سر شوخی را باز کند، گفت:

— جدی؟ چه جالب! پس این خونه و زندگی هم از همون جا اومده؟ دست ما رو هم بگیر!

— آره یه جورایی!

ابروهای من، آرمین و یاشار بی اختیار بالا پرید و با تعجب به دهان کپارش زل زدیم. منتظر بودیم که با همان اخلاق خوش سابقش از رمز موفقیتش بگوید... از کارش! چطور ممکن بود این خانه را با یک کار دانشجویی تهیه کرده باشد؟! شوخی بود؟ به چهره‌اش نمی‌آمد! سربه‌سرمان می‌گذاشت؟ ممکن بود... امین رک حرفش را می‌زد و او می‌چل‌مان می‌کرد؟ به احتمال زیاد!

کیارش نفسی عمیق کشید. لبخندی که این بار کمی تا حدودی مصنوعی به نظر می‌آمد به صورت‌مان پاشید و گفت:

— بچه‌ها از مهمونی لذت ببرین! آگه چیزی احتیاج داشتین بیاین سراغ خودم.

و درحالی‌که یکی از پیشخدمت‌ها را صدا می‌زد دور شد. وقتی مطمئن شدیم به اندازه‌ی کافی فاصله گرفته، سرهایمان را به هم نزدیک کردیم. آرمین اولین نفری بود که به حرف آمد:

— این یارو مشکوکه‌ها! چی داشت می‌گفت؟

یاد چهره‌ی تاریک و روشنش در تراس افتادم. انگار نسیمی از جایی نامعلوم وزید و لرز بر تنم نشست. چینی به بینی‌ام انداختم و گفتم:

— یه چیزی گفت حالا! شماها چرا باورتون شده؟ با کار دانشجویی ایشون پنت‌هاوس خریده؟ کارش چی بوده واقعاً؟ می‌گفت که ما هم در جریان باشیم! تنها شغلی که ایشون تو دوره دانشجویی می‌تونسته باهاش این قدر درآمد داشته باشه زدن یه آشپزخونه و فروختن مواد بوده!

آرمین خنده‌ای خرناس مانند سر داد و گفت:

— آخه این کجاش شبیه معتاداست؟ هیکل و قیافه‌ش رو ندیدی؟

— هر مواد فروشی که معتاد نیست... اتفاقاً سردسته‌هاشون...

یاشار با اشاره‌ی دست هر دو نفرمان را ساکت کرد و گفت:

— این پرت و پلاها چیه که می‌گین؟ کیارش نه از بچه‌های دانشگاهه، نه از دوستای خارج دانشگاه فرنوش که گاهی باهاشون بیرون می‌ره و نه پایه‌ی مهمونی‌هاش... احتمالاً آشنای خانوادگی چیزیه بوده. آشناهای فرنوش همه‌شون وضع مالیشون خوبه، این پسره هم مثل همه‌شون یه بابای پولدار داره! یه غلوی کرد و خواست مثل همه‌ی بچه پولدارها ادعا کنه که مغز اقتصادی داشته، نه بابای پولدار... چرا جدیش می‌گیرین؟

رو به من کرد و با اخم و تخم ادامه داد:

— الان تنها چیزی که می‌خوام بدونم اینه که دوست‌دختر من کیه شراره خانوم؟ منظورت چی بود که گند زدی به شانس من؟ امیدوارم روزی که محمد بالاخره می‌آد سراغت دوروبرت باشم و تا خواست سر صحبت رو باز کنه بگم شراره دوست‌پسر داره!

آرمین زد زیر خنده و زیر لب گفت:

— وای پسر!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

— وقتی با این پسره که دوست‌دختر داره راه می‌افتی و می‌ری تو جمع یه مشت دختر که من چشم دیدنشون رو ندارم، انتظار دیگه‌ای هم نداشته باش! قحط دختر بود تو این مهمونی؟

اما باید پیش خودم اعتراف می‌کردم که تهدید یاشار ته دلم را خالی کرد. در تمام این مدت به خاطر علاقه‌ی حماقت‌باری که به محمد داشتم هرکسی را که طرفم آمده بود از خودم رانده بودم. نه در مهمانی‌ها به کسی روی خوش نشان می‌دادم و نه در دانشگاه. هرکسی را که در دنیای مجازی سروکله‌اش پیدا می‌شد

بلاک می‌کردم و هرکسی را که دوست‌هایم معرفی می‌کردند با بهانه‌های مختلف دست به سر می‌کردم... دلم جای دیگر بود... دست خودم نبود، اما تا به آن روز فکرش را هم نکرده بودم که زمان نزدیک شدن محمد به من سوءتفاهمی پیش بیاید... اگر این اتفاق می‌افتاد هیچ‌وقت این دنیا را برای شانس مزخرفی که به من داده بود، برای بازی بی‌سرانجامی که با دلم راه انداخته بود نمی‌بخشیدم!

وقتی مراسم کیک آغاز شد سر چرخاندم تا راحیل را پیدا کنم. همه به سمت پیست رقص می‌رفتند تا دور فرنوش و کیارش حلقه بزنند. پیدا کردن راحیل با آن قد و هیکل اصلاً کار سختی نبود. با همان پسر نزدیک به در تراس ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. برای چند لحظه زیر نظرشان گرفتم تا مطمئن شوم راحیل روبه‌راه است... که نبود! دو دستی به لیوانی که در دستش داشت چنگ زده و صورتش کمی تا حدودی قرمز شده بود. پسر اما یک‌بند حرف می‌زد، می‌خندید و برایم مشخص نبود که راحیل مایل است با او بیشتر آشنا شود و یا به زور تحملش می‌کند.

آرمین و یاشار سمت پیست رقص رفتند اما من سر جایم ماندم. روی یکی از مبل‌ها نشستم و سراغ موبایلم رفتم. کاملاً برحسب عادت با وصل شدن اینترنت گوشی‌ام، اینستاگرام را باز و رفرش کردم. نیازی نبود سراغ صفحه اینستاگرام محمد بروم. استوری تازه‌اش با آن نشان قرمز دورش به من چشمک می‌زد. سریع استوری‌اش را باز کردم و برای بررسی دقیق عکسش سرم را در گوشی فرو کردم. هیچ خبر خاصی نبود. فقط با ذکر ساعت و ابراز خستگی نشان داده بود که در کتابخانه ملی مشغول کار بر روی پایان‌نامه‌اش است. پس برای همین هم در این مهمانی غایب بود! لبخندی از سر رضایت زدم. همین‌مانده بود که پریسا جلوی محمد آن حرف‌ها را بزند!

با خودم فکر کردم اینستاگرام و شبکه‌های مجازی چه کار عجیبی با زندگی عاطفی‌مان کرده بودند. مایی که در نوجوانی نمی‌دانستیم شخصی که به او علاقه‌مندیم کجاست، چه می‌کند و دوستانش چه شکلی هستند، حالا به لطف این فضا انگار در جریان زندگی‌شان قرار می‌گرفتیم، لحظاتی کوتاه را همراهشان شریک می‌شدیم. شریک فکرشان، سفرشان، دورهمی و مهمانی‌شان، تنهایی‌هایشان. من معتاد اینستاگرام بودم... اینستاگرام که نه... به محمد اعتیاد داشتم و تمام چیزی که از او در زندگی‌ام داشتم اینستاگرامش بود. اما صفحات مجازی یک حُسن دیگر هم داشتند... زیرچشمی‌نگاهی به پیست رقص، جمعیتی که دور فرنوش حلقه زده بودند و کیارش می‌کردم که کنار فرنوش ایستاده بود. حُسنش این بود که می‌توانستی اطلاعاتی ارزشمند از افراد به دست بیاوری. پس نفسی عمیق کشیدم و مشغول جستجو شدم. کیارش شمس! معروف بود؟ به نظر نمی‌رسید. در فضای مجازی فعالیت داشت؟ من که چیزی پیدا نکردم. لب‌هایم را به هم فشردم. انگار این آدم با تکنولوژی سر و کار نداشت. نه اسمش در سایت دانشگاه یا موسس‌های آمده بود، نه جایی اکانت مشخصی داشت. هیچ ردی از او پیدا نمی‌شد. این موضوع من را سخت به فکر فرو برد. این حالت چندان هم طبیعی نبود. جداً با فضای مجازی سر و کار نداشت یا خیلی خوب ردش را پوشانده بود؟

زیرچشمی کیارش شمس را با آن خنده‌های نفس‌گیرش، ژست خاص بالا زدن موهایش و رفتارهای دلنشینش زیر نظر گرفتم. آن مرد نامرئی، سیاست‌مدار و عجیب حالا صاحب بزرگ‌ترین راز زندگی‌ام بود. رازی که قول داده بود جایش پیشش امن است، اما همین روز و همین لحظه هم می‌دانستم که بالاخره این امانت‌داری برایم دردسری بزرگ می‌شود.

\*\*\*\*\*

خمیازه‌ای کشیدم و به محسنی نگاه کردم که با دقت به صفحه لپ‌تاپش زل زده بود. صدای قار و قور شکمم آن قدر بلند بود که مطمئناً به گوش او هم می‌رسید. عینکش را روی بینی بالا زد و با لبخندی محجوبانه گفت:

– شرمنده خانوم امانی! می‌دونم شما رو هم خسته کردم.

جلوی خمیازه دوم را گرفتم.

– نه خواهش می‌کنم! حتماً بررسی کنین مشکلی نداشته باشه.

آن چند روز به قدری برای کار محسنی وقت گذاشته بودم که دیگر دلم نمی‌خواست تا آخر عمرم چشمم به مقاله‌اش بیفتد. می‌دانستم اشکالی در آن فایل پیدا نمی‌کند. دیشب دو بار صفحه به صفحه‌اش را چک کرده و صبح آن روز هم یک‌بار دیگر بررسی‌اش کرده بودم. سعی می‌کردم کار را بی‌نقص تحویل بدهم چرا که می‌دانستم بهترین تبلیغ برای کارم این است که شخصی من را به دوستانش معرفی کند و بگوید کارم خوب است. جای جای دانشگاه، از بوفه‌ها گرفته تا کانکس کپی‌فلایر چسبانده بودم، اما هنوز هم بهترین سفارش‌ها را از توصیه‌ی کسانی که من را می‌شناختند می‌گرفتم.

خمیازه‌ی بعدی را هم سرکوب و در دل دعا کردم یک سوم باقی مانده پولم را زودتر بدهد. یک جفت کفش نایکی جدید چشمم را گرفته بود که تصمیم داشتم برای ترم جدید بخرم. سرم را به دیوار پشت سرم تکیه و نگاهم را به لابی دانشکده دادم. شهریورماه بود و هیچ دانشجویی جز ما در لابی به چشم نمی‌خورد.

به ذهنم اجازه دادم پرواز کند و بلافاصله به فکر تمام چیزهایی افتادم که می‌خواستم برای شروع ترم جدید بخرم. لیست را در ذهنم مرتب می‌کردم،

رؤیاپردازی می‌کردم و به زحمت لبخندم را کنترل می‌کردم! ذهنم از استند لوازم‌آرایش با رژهای خوش‌رنگ، لاک‌های هیجان‌انگیز و سایه‌های وسوسه‌کننده به لوازم‌التحریر کشیده می‌شد. به دفترهایی با ورق‌کاهی، خودنویس‌های رنگی‌رنگی... و بعد مغز معیوبم یک‌بار دیگر بی‌دلیل روی محمد قفل کرد. روی استوری بی‌نام و نشان قبلی‌اش که مشخص نبود از خوش‌گذرانی‌اش در ویلای شخصی چه کسی خبر می‌داد. توی استخر بود، عینک دودی‌اش را روی موهای خیسش بالا داده و به دوربین لبخند زده بود. هر دفعه ذهنم را رها می‌کردم راه خودش را به سمت محمد و حواشی‌اش پیدا می‌کرد. باید ذهنم را تنبیه و به نوشتن مقاله مجبورش می‌کردم تا دست از این عشق مجازی لعنتی‌ام بکشد!

در حال مواخذه‌ی خودم بودم که متوجه شدم یک نفر با احتیاط من را زیر نظر دارد. درست پشت آب‌سردکن ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد. باقی مانده‌ی خواب‌آلودگی‌ام از سرم پرید. فرنوش اینجا چه کار می‌کرد؟ مدت‌ها پیش فارغ‌التحصیل شده و بلافاصله برای کارشناسی ارشد اقدام نکرده بود. سال پیش یاشار خبر داده بود که بالاخره فرنوش تصمیم گرفته درسش را ادامه بدهد و هنوز هم نتایج کارشناسی ارشد اعلام نشده بود. تعجبم زمانی بیشتر شد که با دست اشاره کرد سمتش بروم.

نیم‌نگاهی به محسنی کردم که سرش را یک‌بار دیگر در لپ‌تاپش فرو کرده بود. از جایم برخاستم و گفتم:

– من می‌رم یکی از دوستانم رو ببینم آقای محسنی! کارتون تموم شد باهام

تماس بگیرین.

باگام‌های بلند خودم را به فرنوش رساندم. نگاهی به سرتاپایش کردم. با برند

کیف دست‌هایش حتی آشنا هم نبودم. حتی در رؤیاهایم هم ذهنم به دارایی‌هایش نمی‌رسید. اوج تصوراتم برندهای متوسط لوازم‌آرایش بود و لوازم‌التحریر کوفتی.

دست به سینه ایستادم و با لبخندی بی‌رمق نگاهش کردم. موهای بلند طلایی‌اش از زیر مقنعه بیرون زده بود. چشم‌هایش مثل همیشه پشت لنزهایش پنهان شده بود. همیشه کم‌آرایش می‌کرد و آن روز هیچ آرایشی نداشت. صورتش رنگ پریده به نظر می‌رسید و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. حس کردم آشفته است اما قبل از اینکه سؤالی بپرسم، بازویم را گرفت و من را داخل یکی از راهروهای خالی دانشکده کشید. نگاهی مشکوک به پشت سرمان و لابی خالی انداختم. ابروهایم بی‌اختیار روی پیشانی بالا پرید. قصد سلام و احوال‌پرسی نداشت؟ اصلاً با من چه کار داشت؟ سعی کردم خاطرات مهمانی تولدش را در ذهنم خیلی دقیق بررسی کنم و دنیایی از علامت سؤال و کنش و واکنش‌های عجیب و غریب را به خاطر آوردم. عاقبت در راهروی تاریک درست زیر بُردی خالی از هر پوستر و فلائیری ایستادم. صدایش را پایین آورد و گفت:

— شیری می‌خوام یه چیزی بهت بگم!

"شیری؟" ما کی این قدر ندار شده بودیم که من را این طوری صدا می‌کرد؟ احتمالاً به خاطر رفت و آمد با یاشار اسمم به این صورت در ذهنش نقش بسته بود اما... مگر با یاشار از من حرف می‌زد؟ فرنوش با حالتی مضطرب بالا و پایین راهرو را نگاه کرد و گفت:

— راستش... توی مهمونی... راستی کیارش که یادت هست؟

صورت کیارش در ذهنم نقش بست. به وضوح می‌توانستم او را که در تاریک و روشن تراس به من نزدیک می‌شد تجسم کنم. چطور پیش خودش فکر کرده

بود کسی می‌تواند کیارش شمس را فراموش کند؟! ضربان قلبم اوج گرفت. با نگرانی گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم. کیارش چه؟ حرفی از رازم زده بود؟ چیزی در مورد من گفته بود؟ سعی کردم خودم را مسلط نشان دهم و اجازه ندهم متوجه شود نگرانی چطور من را از درون می‌خورد.

فرنوش آهی کشید و گفت:

— راستش در مورد تو ازم پرسید!

پلک‌هایم را به هم فشردم. خدایا! من هیچ چیزی از او نمی‌دانستم و او می‌خواست اطلاعات بیشتری در موردم پیدا کند... ولی چرا؟ فرنوش ادامه داد: — پرسید باکسی دوستی یا نه. منم گفتم که تا حالا باکسی ندیدمت. چشم‌هایم را باز کردم و اخمی روی پیشانی‌ام نشست. مسیر حرف‌هایش از آنچه تصور می‌کردم دور شده بود.

— گفت دختر خوبی به نظر می‌رسی و آگه مایل باشی می‌خواد که به یکی از دوستاش معرفت کنه! خیلی تعریف دوستش رو کرد و گفت که خیلی پسر خوب و...

دستم را برای متوقف کردنش بالا آوردم. احساس کردم مغزم از این حرف سوت کشید! به طرز احمقانه‌ای اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که من را برای نوشتن مقاله معرفی کرده و بعد مغزم آرام‌آرام توانست این اطلاعات را پردازش کند. از شدت تعجب گامی به سمت عقب برداشتم. فرنوش چه می‌گفت؟ با لحنی تند گفتم:

— ایشون چطوری با یه برخورد متوجه شده که من دختر خوبی‌ام؟

می‌خواست من را با دوستش آشنا کند تا اطلاعاتی در مورد زندگی خصوصی‌ام پیدا کند؟ که چه کسی را دفن کردم و کجا؟ لعنت به او! چرا جلوی